

## علی اکبر شیدا

روی زمین خاک آلود اطاق پیرمردی نشسته بود. پستی کوچکی در گوشه اطاق بود و پیرمرد بر آن تکیه کرده بود. صورتش نا زیبا بود و کمی به خشونت می گرایید. سنش شاید از پنجاه گذشته بود، حداقل این طور نشان می داد... ریش هایش میان صورتش دویده بود و دستاری بر سر داشت. عبایش را از دوش برداشته بود و کنارش نهاده بود. علی رغم این صورت نازیبا، علی اکبر شیدا سیرتی زیبا داشت... آنچنان زیبا که نظر همگان را به خود جلب می کرد... آنگاه که لطافت در صدایش می دوید و آواز می خواند، آنگاه که تصنیف می ساخت، آنگاه که مختصر سه تاری می زد...

شیدا غمگین بود. در تاریکی اطاق نوری نظرش را جلب کرد. دقت کرد. نور نزدیک و نزدیک تر شد و عاقبت از میانش دختری نمایان شد. شیدا آه کشید... همان دختر رقاصه یهودی بود که شیدا عاشق دلباخته اش شده بود... برایش چه تصنیف ها که نساخته بود... دخترک یهودی می رقصید، بدون آهنگ می رقصید و سکوت اطاق روح شیدا را می آزد... دست جلو برد تا مگر بتواند در میان رویایش رقاصه یهودی را با دست بگیرد... دخترک عقب جهید و کمی دورتر باز به رقص پرداخت... موهایش بالا و پایین می رفت و دل شیدا را می لرزاند...

شیدا گریه کرد...

گریه کرد...

... گریه کرد...

اشکش را از گوشه چشم پاک کرد و به آواز خواند:

در غم زلف تو از اهل جنون شد دل من

و اندر آن سلسله عمریست که خون شد دل من

خون شد دل من... خون شد دل من... از اهل جنون شد دل من...

رقاصه یهودی می رقصید و می خندید و شیدا مجنون وار می گریست و می خواند...

نقاش باشی مشغول ترسیم چهره بود. هر از چند گاهی نگاهی می کرد و قلمش را روی بوم می برد... مردی را نقاشی می

کرد که روی صندلی نشسته بود، یک دستش را به زیر چانه زده بود و با دست دیگرش دیوان اشعارش را بدست گرفته بود.

او عارف قزوینی شاعر و تصنیف سرای شهیر ایرانی بود.

کار نقاشی که به پایان رسید عارف از روی صندلی برخاست...

به سمت بوم نقاشی رفت و چهره نقاشی شده اش را روی بوم دید. به نقاش دست مریزادی گفت و اضافه کرد: کاش می توانستی صورتی هم از چهره شیدا بکشی...

نقاش گفت: شیدا؟!!

عارف گفت: شاعر و تصنیف ساز هم عصر ماست. چندی پیش در گذشت. نامش را نشنیده ای؟

نقاش سری تکان داد و گفت: خیر!

عارف ادامه داد: آن زمان هنوز علم نت نویسی در ایران رواج نیافته بود و شیدا هم از آن بی بهره بود. پیرمردی درویش صفت بود. سلوک خاص خودش را داشت... چه بسا شبها زمانی که حس خوبی می یافت و سه تار به دست می گرفت، شروع به ساختن تصنیفاتش می کرد... اما چه حاصل که صبح نشده همه را از یاد می برد!... اواخر عمرش عاشق رقاصه یهودی شده بود و کارش به جنون کشیده بود... چندی پیش که در خلوت خود فرو رفته بودم چندی به شیدا اندیشیدم... غصه دار شدم که چرا با آن همه استعداد و قدرت و نبوغ که شیدا در تصنیف سازی داشت چیزی از او به یاد ندارم... کمی که بیشتر فکر کردم تصنیفی به یاد آمد... شیدا روزی برایم خوانده بودش... شاید همان زمان که مجنون شده بود... شعف خاصی پیدا کردم و فوراً به خط نت در آوردمش...

نقاش پرسید: تصنیف چه بود استاد؟!!

عارف با صدای زیبایش خواند:

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من  
و اندر آن سلسله عمری است که خون شد دل من  
در ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت  
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من  
این همه فتنه مگر زیر سر لطف بود  
که گرفتار بدین سحر و فسون شد دل من  
سوخت سودای تو سرمایه عمرم ای دوست  
می نپرسی که در این واقعه چون شد دل من  
بی نشان گشتم و جستم چو نشان از دهنش

بر لب آب بقا راهنمون شد دل من  
به تولای تو ای کعبه ارباب صفا  
پیش اهل حرم و دیر زبون شد دل من  
زلف بر چهره نمودی تو پریشان و نگون  
که سیه روز از آن بخت نگون شد دل من  
روی بنما و زمن هستی موهوم بگیر  
سیر از زندگی دنیی دون شد دل من  
تا که از خال لبِت نکته موهوم آموخت  
واقف سر ظهورات بطون شد دل من  
ای صفا نور صفائی به دل ((شیدا)) بخش  
تیره از خیرگی نفس حزون شد دل من

شب دیگری از راه می رسید. شیدا منتظر تاریکی می ماند. تاریکی که از راه می رسید رقاصه یهودی هم رقص کنان و نورانی در میان ظلمات اطاق پیدایش می شد. آن گاه شیدا نگاهش می کرد، می گریست... برایش تصنیف می ساخت و می خواند... آن قدر گریه می کرد تا خوابش می برد... صبح که بر می خواست چیزی از تصنیف دیشب یادش نمانده بود...

احسان شاعری

رجوع کنید به: عارف قزوینی، محمد رضا لطفی، درویش خان

کتابنامه:

- ۱- سرگذشت موسیقی ایران / روح الله خالقی - انتشارات ماهور
- ۲- چشم انداز موسیقی ایران / دکتر ساسان سپنتا - انتشارات ماهور
- ۳- تاریخ هنر های ملی و هنرمندان ایرانی / عبدالرفیع حقیقت (رفیع) - شرکت مولفان و مترجمان ایران